

شهلا پروین روح متولد ۱۳۳۵ شیراز است. تاکنون ۳ کتاب منتشر کرده. کتاب اولش مجموعه داستانی «حنای سوخته» شامل ۱۴ داستان در سال ۱۳۷۸ توسط نشر آگه به چاپ رسید. این کتاب برنده جایزه منتقدین و روزنامه نگاران در سال ۱۳۷۸ شد و نامزد بهترین کتاب سال ایران، که به فینال هم رسید. کتاب دومش رمان «طلسم» در سال ۱۳۸۰ و کتاب سوم، مجموعه «تنها که می مانم» در سال ۱۳۸۳، توسط نشر آگه منتشر شد.

مرده خوب نمازش را بشنود. باز فکر کرد که حتماً پیر بوده که زیاد گریه نمی کنند. ندیده بودش، آخر مرد بود، اگر زن بود رفته بود دیده بودش. مرده مرد هم دیده بود، وقتی که روی سنگ تن شور می گذاشتند یا آخر سر که صورتشان را باز می کردند تا با کس و کارشان خداحافظی کنند. اولیش هم بابای خودش بود. بابایش را اول توی پلاستیک پیچیده بودند بعد با چلوار قنداق پیچش کرده بودند.

هنوز نماز این یکی تمام نشده یک دسته دیگر تابوت به سر وارد مسجد شدند و آن را طرف راست مسجد روی زمین گذاشتند.

به طرف قطعه مادرش به راه افتاد. قطعه پرت افتاده ای بود که گورهایش را آب می گرفت و کار مادرش شده بود خالی کردن و خشکاندن گورهای از قبل کنده شده که توی ذوق صاحب عزا نزند. برای همین خیلی طول داشت تا پر بشود ولی مادرش هر جا می شد کاری پیدا می کرد. دیگر زیاد سر به سرش نمی گذاشتند. شناخته شده بود. تا چشم یکی را دور می دید می دوید توی قطعه اش و چند تا سنگ می شست و پول و میوه و نان و حلوایی گیر می آورد و بر می گشت سر قطعه خودش. دخترک یادش مانده بود که وقتی پدرش تازه رفته

سیر مورد

شهلا پروین روح

حلب های آب را که به مادرش رساند دیگر دست هایش حس نداشت. لای دامن قبایش گرفت و گذاشت میان پاها، بعد از جلوی باز ژاکت دست هایش را برد زیر بغل هایش، گرمای ملایم بدن انگشتانش را به مورمور انداخت. اگر معطل می کرد باز باید می رفت و آب می آورد. نگاهی به مادرش انداخت و بی آنکه دست هایش را در بیاورد دوید طرف مسجد. داخل که شد نماز تازه شروع شده بود. مردها و پشت سر آن ها در ردیف های نامنظم زن ها ایستاده بودند. بعضی ها همراه آقا شیخ عیسی پیش نماز لب هایشان می چنید و بقیه دور و بر را تماشا می کردند. شیخ عیسی آن قدر خمیده بود که انگشتانش از سر زانوهایش هم پایینتر بود. از فکر دختر گذشت که خدا می داند که این چندمین نماز امروزش بود، ولی این یکی انگار وضعش بد نیست حتماً پول حسابی به شیخ عیسی می رسد چون مردها لباس های نو به تن داشتند و خط تایی چادر کرپ زن ها هنوز باز نشده بود. روی تابوت هم یک قالیچه مخملی آبی پهن کرده بودند و گوشه در تابوت را زده بودند کنار تا

دو نفر زیر بغل های مرد میانسالی را که نای راه رفتن نداشت گرفته بودند و با خود می کشیدند. پاهای مرد بر زمین می کشید و شکمش از زیر ژاکت کوتاهش پیدا بود. زن ها با لباس های بلند ایلیاتی اطراف تابوت پخش شدند. زنی که با دست های کشیده بر زمین می چرخید و پستان بر خاک می کشید او را به یاد مادرش انداخت که سینه به خاک می چسباند و قد می کشید تا نان را داخل تنور بچسباند و چشم های مژه سوخته اش را می بست تا هرم تنور بپه اش را آب نکند.

به شیخ عیسی نگاه می کرد که منتظرش بودند و فکر کرد امروز هم نمی شود طرف شیخ عیسی رفت. از مسجد آمد بیرون و

بود خانه آخرت، خیلی اذیتشان می کردند. نمی گذاشتند آن جا کار کنند. مادرش چادرش را بسته بود دور کمرش و دندان نشان داده بود. گفته بود کجا برویم، مرده مون اینجاس، مرده مون تو همین خاکه بگذاریمش کجا بریم. بچه هاشو ور دارم کجا ببرم. دزدی و هیزی که نکرده ام، نان کدامتان را بریده ام. بعد هم یکی دوبار پاشنه دهنش را کشیده بود و هرچه فحش و ناسزا داشت بسته بود به شکم گورکن هایی که خواسته بودند لنترائی بارش کنند.

حالا دیگر جا گیر شده بودند. تا حالا بیست و هفت هشت تایی سنگ داشت که باید صبح می شست و سر برج از خانواده هایشان انعام می گرفت. بعضی ها

سنگ نداشت فقط سیمان کاری شده بود. ولی اکبر تا سیمان خودش را خوب نگرفته بود با چوب خیلی خوانا اسم پدر را نوشته بود. مادر می گفت، مگر می شه که آدم زن و بچه داشته باشه اما خونه آخرتش اسم نداشته باشه. مال بعضی ها فقط شماره داشت مثل خانه زنده ها، مثل خانه ای که تویش اتاق گرفته بودند. نگاهش روی مردم بود که اکبر را دید که جلوی بساط تنقلاتی آن طرف چهار راه ایستاده و دارد دستش را روی آتشی که



توی یک حلب روشن کرده بودند و زبانه می کشید، گرم می کرد. دهانش تکان می خورد و حرف می زد ولی نگاهش به بساط خودش بود و دختر که روی جعبه نشسته بود. اکبر که راه افتاد بلند شد و لقمه را از جیبش بیرون آورد و به دستش داد و روی لبه سیمانی باغچه نشست. اکبر پرسید: «چیزی فروختی؟»

—له. تو چی؟ امروز چه قدر فروش داشتی؟»

اکبر گفت: «صد و شصت و پنج تومن.»
— «چه قدرش گیر خودمون می آد؟»
— «گمونم بیست و هفت هشت تومنی.»
— «کم فروختی چیزی هم که به عصر نمونده.»

— «جام خوب نیست. اگه می تونستم حق و حساب دم در رو بدم، می گن روزای قتل و عاشورا تا هزار تومن هم داره. به خاطر همینه که هر گله جاش سر قفلی داره.»
— «اون جا دست بد آدمایه. نمی شه باهاشون در افتاد. مادر می گه که هنوز

تن داشت و دماغش مثل لبو قرمز شده بود. نرسیده اکبر بلند شد و گفت: «آمدی؟ چند دقیقه پشت بساط بنشین تا من برم منجلاب مسجد و برگردم. خیلی وقته خودمو نگه داشتیم.» و میان بر از وسط مردم به طرف مسجد دوید. دختر روی جعبه تخته ای پشت بساط نشست. سرش را بالا گرفته بود و مردم را تماشا می کرد که تند می گذشتند و لب هایشان تکان می خورد. با خودش می گفت حتماً برای کسانی که هنوز نشانشان را فراموش نکرده بودند، فاتحه می فرستند تا بدانند که به یادشان بوده اند و به سراغشان آمده اند، ولی روی سنگ بعضی ها که انگار تازه جا به جا شده بودند می ایستادند، دوباره سنگ را می خواندند تا اشتباه نیامده باشند، بعد می نشستند و در می زدند. راستکی در می زدند، با انگشت یا با ریک و بعد برایش فاتحه می فرستادند. شاید این طوری زودتر می رسید. همان جور که خودش هم یاد گرفته بود برای بابایش می فرستاد. جای بابایش

هم هفتگی بودند. حتی یکی دو نفری برای فاتحه خوانی سفارش می کردند که اگر قاری ها بو می بردند باز جنگ و دعوا شروع می شد.

دختر از خیابان درخت کاری به قطعه شلوغی پیچید. از سینی پسری که پیراهن سیاه پوشیده بود یک سیب و یک خیار برداشت، کمی بالاتر زنی لقمه ای نان و حلوا به دستش داد. دندان که زد بوی آرد سوخته دهانش را تلخ کرد. بقیه را در جیبش گذاشت تا به اکبر بدهد. توی دلش خنده اش گرفته بود. شاید اکبر از بس که به مورد و نرگس دست می زند بوی آرد سوخته را نمی فهمید.

سر بیچ قطعه رو به رو، اکبر نشسته بود. شیشه های گلاب و دسته های مورد روی صندوق خالی میوه جلویش چیده شده بود. شمع و عود هم داشت و توی یک دبه مایع ظرفشویی سر بریده هم چند دسته لاغر نرگس گذاشته بود. دست هایش را توی جیب کت مردانه ای کرده بود که به

دنده هات از اون دفعه که زدنت حال نیومده.»

«نه وقتی عطسه می کنم خیلی درد داره. راستی نرفتی سراغ شیخ عیسی.»

«چرا اما سرش شلوغ بود. امروز هم هیچی.»

«یه سر دیگه بزنی. گمون نکنم دیگه این موقع خیلی سرش شلوغ باشه. حرف نزن فقط یه جا وایسا که ببیندت. شاید آورده باشه. حواست رو جمع کن. اگه اخلاقت سگی بشه، نمی ده. هیچی نگو فهمیدی؟»
گفت باشه و راه افتاد. «ببین». اکبر بود که صدایش کرد. سرش را چرخاند و نگاهش کرد. اکبر گفت: «آورده. حتماً آورده... خودش گفته. ناراحت نباش.»

حالا باز دختر توی مسجد بود. پشت شیشه شبستان ایستاده بود و از شیار عرق های شیشه، شیخ عیسی را که چرت می زد می پایید. آن قدر ایستاد و بزوبز نگاهش کرد تا باران گرفت. شیخ عیسی سر و ته نماز را هم آورد و با عجله دامن عیایش را مثل چادر زن ها جمع کرد و زیر بغل زد و همانطور که کفش های پشت خوابیده اش روی زمین کشیده می شد به طرف غسلخانه دوید و دختر که چتری کج چیده اش به شقیقه هایش چسبیده بود دورادور دنبالش را گرفت اما شیخ عیسی همان طور که تند و خمیده می دوید فریاد زد: فردا... فردا...!

امروز دخترک تا ظهر را زیر باران با مادر و برادرش به مورد چینی رفت، تا جبران فروش کم دیروز و باران امروز را کرده باشند. وقتی که برمی گشتند تا مغز استخوان نم کشیده بودند. موردها را که به اتاقشان رساندند دختر می شنید که مادر یک ریز دم گرفته بود که مورد ریشه بدوانید، سبز باشید. آن قدر گفت تا پای والور و رفت. چراغ را میان بازوهایش گرفته و پاهای خیس و سرمازده اش را به چراغ چسباند. از دم پاچه های شلوار و سر آستین های کت مردانه اش بخار بلند

می شد. اکبر گفت خواب نری آتیش بگیری و یک پلاستیک سرش کشید، بغلی مورد برداشته و با دختر آمد به گورستان.

دختر هیچ گاه گورستان را این قدر خلوت ندیده بود. باران تمام سنگ ها را شسته و برق انداخته بود. حتی آن هایی را فقط شماره داشتند پاک پاک کرده بود.

دوست اکبر که بساط تنقلاتش را زیر سر در آرامگاهی خانوادگی علم کرده بود و حلب آتیشش شعله می کشید برایشان تعریف کرد که پیرمردی که زنش از صدای رعد و برق می ترسیده از سپیده صبح تا به حال زیر شرشر باران بر سنگ همسرش نشسته و با او حرف می زند و حرف می زند و این که از اول وقت تا حال فقط سه تا نماز را خوانده اند و یا خنده ای گشاد گفت که برای اسباب کشی بد روزی است. دختر نخندید، اکبر هم همین طور. بعد که خواست داستان دیگری برایشان تعریف کند دختر اکبر را گذاشت و آمد پشت پنجره شبستان. توی شکم دختر مثل ابرهای سیاه به هم می پیچید. بغض از گلویش پایین نمی رفت، گلویش را گرفته بود و فشار می آورد، پشت چشم هایش هم زور می آورد. چشم هایش داغ بود می سوخت.

نگاهش را به سقف شبستان دوخت که تیراهن هایش از زیر گچ و رنگ خط انداخته بود. سقف اتاق خودشان تیرهای چوبی داشت. اتاق دهشان هم همین طور. آن شب هم باران می آمد که زمین لرزید و سقف دهان باز کرد. پدر بغلش کرده بود و دویده بود بیرون، اکبر و مادر هم فرار کردند. پدر صدای بزهای ترسیده را که شنید زمینش گذاشت و دوید سمت اتاق بغلی که اغلشان بود و بعد سقف سنگین خیس خورده پایین آمد. پیدایش که کردند سر یک تیر چوبی شکسته توی شکمش بود. بز ماده شان زیر دست پدر و کاهگل چسبناک خفه شده و دوتا حیوان دیگرشان هم سقط شده بود.

همه شان با پدر آمدند. مادر گفت، آدم خوش نشین مال و زمینش مردشه. می بریمش شهر بلکه جانش را نجات دهیم. چیز دیگری که نداریم. سه روز بعد که نمازش را می خواندند توی پارچه سفید بود، سفیدتر از تمام پیراهن هایی که دختر در عمرش به تن پدر دیده بود و دختر فکر کرده بود غسل ها هم این را فهمیده بودند و حیفاشان می آمد که خونابه کثیفش کند، که از اول او را توی پلاستیک گذاشتند و بعد با پارچه سفید قنداق پیچش کردند و به منزل نو فرستادند. مادر موهایش را چنگ چنگ کنده و صورتش را خراشیده بود و آنقدر فریاد زده بود خانه نو مبارک که صدایش بریده و ناخن هایش شکسته بود.

«تو گشنه ات نیست؟»

صدای شیخ عیسی تکانش داد. در شبستان را باز کرد و گفت: سلام.

«سلام بیا تو. بیا عدس پلو بخور.»

«نمی خوام. گشنه ام نیست.»

شیخ عیسی می خورد و چشم ازش بر نمی داشت.

«می آمدی داخل می نشستی.»

دختر آب دهانش را به زحمت پایین داد و داخل شد. شیخ عیسی همین جور که سرش را تکان می داد و لقمه اش را فرو می برد گفت:

«عدس پلو و مرغ شب سومه. ولی مرغش پریده برنجش هم دم نکشیده. خدا بیامرز دس. اگه جوون بوده که این به جایش نمی رسه، اگر هم مثل من پیر بوده که دندان استخوان جویدن رو نداشته...» و سرش را عقب داد و چنان خندید که سیبک خارخاری و لفل نمکی زیر گلویش بالا و پایین پرید. دختر خنده اش نمی آمد، فقط نگاهش می کرد. شیخ عیسی باقی خنده اش را جمع کرد و توی چشم دختر گفت:

«آمدی برای کتاب ها؟»

«بله.»

آب می چکید. باران حالا آرام و پراکنده بر گورستان می بارید... یادش آمد که یک بار شیخ عیسی گفته بود، مرده ها می بینند. گفته بود اگر یک بار گندم هم که از گورشان رد شود می دانند که چند دانه گندم است. و یادش آمد که همان روز تمام بچه های خانه را وا داشته بود که از روی سرش گام بردارند و رد شوند، و او نگاه کرده بود. دلش نخواست به جای مرده ها باشد و همیشه تنه های بیقواره و لنگ های دراز قیچی مانند آدم ها را ببیند. فکر کرد امروز پای چادرهای خاک آلود زن ها و تخت کفش های میخ دار مردها نیست، پس حتماً آسمان را نگاه می کنند و دانه های باران را می شمارند. بعد به فکرش رسید که نه، نمی توانند، مگر نه امروز باران جای چشم هایش را پر آب کرده.

شهلا پروین روح: حنای سوخته، تهران، آگه،

از جوی باریک دماغش خیس شد. نگاه دختر را که دید خنده اش ماسید. پشت لبش را خشک کرد و گفت:

«خیلی خب نخواستیم ... بیا اینم کتابا وردار و برو.»

دختر پلاستیکی که کتاب های سوم در آن بود، برداشت. از روی پلاستیک کدر، دستش را روی لبه کتاب ها کشید که گوشه هایشان لوله شده بود و جلد کتاب حسابش از وسط پارگی داشت. ته پلاستیک دو تا مداد و یک پاک کن هم بود. شیخ عیسی امرانه گفت: «یک تراش و دو تا دفتر هم لای کتابا هس. روزای یکشنبه که خلوت تره بیار سرمشقت بدم و مشقات رو هم بینم. زرتنگ باسی یه کم قران و نوحه خواتی هم یادت می دم. حالا هم تا بارون وا انداخته زودتر برو.»

دختر پلاستیک را به سینه گرفت و آمد بیرون. از شاخه های بی برگ درخت ها و از لانه های از هم پاشیده بی پرندة چک چک

شیخ عیسی گفت: «آورده ام، آورده ام.» شاید اگر دیروز بود دختر دلش باز می شد و می خندید ولی حالا با این همه باران... فقط نگاهش کرد. شیخ عیسی خودش را جمع و جور کرد، عبایش را صاف بر زانو کشید و گفت: «یه چیزی می پرسم اگر جواب درست دادی بهت می دم.» دختر فقط دلش می خواست برود. فکر کرد اشک هایش الان است که بریزد. می خواست اگر بنا باشد گریه کند زیر باران باشد. ولی خواب و خوراک شیخ عیسی را سرحال آورده و هوای بازی داشت. شیخ عیسی دنباله اش را گرفت و گفت: «خب، آگه گفتی اون چیه که فقیر بیچاره ها میندازنش دور، ولی اعیان و اشراف با احترام میزارن لای دستمال و قایم می کنن تو جیبشون؟» دختر ساکت نگاهش کرد. شیخ عیسی ادامه داد: «من و تو هم می اندازیمش دور» و این بار چنان خندید که چشم هایش به آب نشست و بیخ سیبیلش



Air Conditioning, Heating & Mechanical Services

COMMERCIAL • RESIDENTIAL • INDUSTRIAL

کولر و تهویه مطبوع
فروش، تعمیر و نصب

FREE ESTIMATE on NEW EQUIPMENT! شاهپور معتمدیان

با سنجوی سریع - کار خوب - قیمت مناسب

Emergency Service Available
Licensed - EPA Certified - Insured Contractor
TAGLB017156C

(281) 235-6305

02611201AHM

Dynamic Video

فیلمبرداری ویدئو

■ فیلمبرداری ویدئو از مجالس جشن و

عروسی با سیستم دیجیتال

■ تبدیل نوارهای سیستم ایران به آمریکایی و بالعکس

تبدیل نوارهای ویدئویی به DVD

(713) 977-3636

8989 Westheimer, Suite #216
Houston, Texas 77063



A241-Dynamic

تفسیر داستان «سبز مورد»

جمال میروادقی

آن‌ها روبرو می‌شود؛ این شناخت، درک او را به انسان و انسانیت بیشتر می‌کند و همدردی او را غیرمستقیم نسبت به این گروه ستم زده بر می‌انگیزد که همچون مردمان زیر دست، دیگر مورد استثمار و بهره‌گیری زورگویان قرار می‌گیرند.

اکبر پرسید: «چیزی فروختی؟» / «نه، تو چی؟ امروز چه قدر فروش داشتی؟» / اکبر گفت: «صد و شصت و پنج تومان» / «چه قدرش گیر خودمون می‌یاد؟» / «گمونم بیست و هفت - هشت تومان.» / «کم فروختی چیزی هم که به عصر نمونده.» / «جام خوب نیست، اگه می‌تونستم حق و حساب دم در رو بدم، می‌گن روزای قتل و عاشورا تا هزار تومن هم داره. به خاطر همین که هر گله جاش سر قفلی داره.»

اما آنچه به معنای داستان اعتبار می‌دهد سعی شخصیت‌های داستان است که می‌خواهند با خواندن کتاب، سواد خود را بالا ببرند و وضعیت فعلی خود را تغییر دهند، البته از این مسأله در داستان صحبتی به میان کشیده نمی‌شود و خواننده خود باید سفیدخوانی کند.

«دختر پلاستیکی که کتاب‌های سوم در آن بود، برداشت. از روی پلاستیک کدر، دستش را روی لبه کتاب‌ها کشید که گوشه‌هایشان لوله شده بود و جلد کتاب حسایش از وسط پارگی داشت. ته پلاستیک دو تا مداد و یک پاک‌کن هم بود. شیخ عیسی آمرانه گفت: «یک تراش و دو تا دفتر هم لای کتابا هست. روزای یکشنبه که خلوت تره بیار سرمشقت بدم و مشقات رو هم ببینم. زرنگ باشی یه کم قرآن و نوحه خوانی هم یادت می‌دم. حالا هم تا یارون وا انداخته زودتر برو.»

در پایان، داستان نگاه انسان دوستانه نویسنده را نیز بازتاب می‌دهد و واقعیت تلخ زندگی نکبت‌بار انسان‌هایی را پیش چشم می‌گذارد.

ارائه صحنه‌هایی از این دست برای موضوع و شخصیت‌های داستان، نیاز به مطالعه و شناخت قبلی دارد تا داستان روال طبیعی و واقعی خود را پیدا کند، همان طور که در داستان «سبزمورد» نویسنده کوشیده به این مهم برسد و تا حد زیادی هم در کار خود موفق بوده است.

داستان از زاویه دید سوم شخص محدود به ذهن دختر بچه‌ای بازگو می‌شود که با برادر بزرگتر و مادرش با کار در گورستان امرار معاش می‌کنند. مادر سنگ‌گورها را می‌شوید و گورها را خشک می‌کند و از این راه درآمدی دارد و پسر گلاب و گل می‌فروشد و دختر به آنها کمک می‌کند، برای مادر آب می‌آورد و به جای برادرش می‌نشیند و در غیاب او گل و گلاب فروشی می‌کند. پدر آنها بر اثر زلزله مرده است و بار زندگی را به دوش آن‌ها انداخته است.

روایت داستان به شیوه سوم شخص، عمل داستانی را پیش می‌برد و کمک می‌کند تا موضوع نامأنوس داستان، دریچه تازه‌ای به روی خواننده باز کند تا شخصیت‌هایی را که خواننده به ندرت با آن‌ها سر و کار دارد بشناسد، شخصیت‌هایی که هنگام مرگ عزیزان از دست رفته، در گورستان‌های عمومی با

بزرگان و مشاهیر نویسندگی توصیه کرده‌اند که داستان نویسی باید از جایی شروع کند که درباره آن آشنایی قبلی داشته باشد، یعنی بنیاد داستانش در مرحله اول بر تجربه‌های او گذاشته شود و بعد از مشاهده‌های خود بهره بگیرد. تجربه آن چیزی است که خود نویسنده در زندگی با آن آشنا شده باشد و کاری که خود به آن عمل کرده باشد و مشاهده نیز مجموع دیده‌ها و مطالعه‌های او در زمینه موضوع‌های مختلف است و خود در زندگی آن‌ها را تجربه نکرده است و نویسنده اگر در زمینه‌ای تجربه نداشته باشد، می‌تواند از طریق جست‌وجو و مطالعه به آن شناخت پیدا کند، در واقع از تجربه دیگران بهره بگیرد و داستان خود را براساس شناختش بنویسد.

آنچه داستان کوتاه «سبزمورد» را شاخص می‌کند، موضوع و شخصیت‌های آن است؛ موضوعی مأنوس و نادر و شخصیت‌هایی ناآشنا که کمتر نویسنده‌ای، آن‌هم خاتم نویسنده‌ای می‌تواند تجربه‌ای از آن داشته باشد. در داستان کوتاه «سبزمورد»، نویسنده به حوادثی پرداخته که مربوط می‌شود به گورستان، گورکن‌ها و مرده‌ها و مردمانی که در ارتباط با این‌ها گذران زندگی می‌کنند.